هو العلیم

سلوک عقلانی چگونه به عمل و رشد می‌انجامد؟

جایگاه استاد در پایداری سالک

شرح حدیث عنوان بصری ـ حسران و بطالت عمر ـ

جلسه ۱۲۶

بیانات

آیت الله حاج سید محمدمحسن حسینی طهرانی

قدس الله سرّه

أعوذ بالله من الشيطان الرجيم

بسم الله الرحمن الرحيم

وصلّى الله على سيّدنا و نبيّنا أبى القاسم محمّد

وعلى آله الطّيّبين الطّاهرين و اللعنة على أعدائهم

أجمعين

در جلسات گذشته بحث راجع به «سلوک عقلانی» بود که در توضیح کلام شریف امام صادق علیه‌السّلام که فرمودند: **«وَ لا يدَعُ أيامَهُ باطِلًا**؛ آن کسی که در راه خدا حرکت می‌کند روزگارش را به بطالت نمی‌گذراند.» مطالبی خدمت رفقا عرض شد. به واسطهٔ بعضی از سؤالاتی که پیش آمده بود، به نظرم رسید مقداری از آن منهج بحث انحراف پیدا کنیم و راجع به برخی از نکات مبهمی که ممکن است در اثر این صحبت‌ها پیش آمده است، پاسخ‌هایی اجمالاً داده شود و در جلسات بعد همان کیفیت بحث را دنبال کنیم. با توجه به مطالبی که قبلاً خدمت رفقا عرض کردیم، مطلب تا حدودی به

دست آمد که مقصود و منظور از حرکت در راه پروردگار و رسیدن به مقام قرب، همان وصول به مرتبه تکامل و فعلیّت استعداد است. این تکامل و فعلیت استعداد به حرف نیست بلکه به تعبد و التزام و تقید به ملاکات و مبانی حاصل می‌شود. و حرکت راه خدا یک ممشا و منهج و طریق و راهی جدای از راه سایر اموری که انسان در این دنیا به آن اشتغال دارد نیست.

تربیت واقعی انسان در گرو عمل کردن

همان‌طوری که برای رسیدن به مقاصد دنیوی یا معنوی که در دنیا برای انسان حاصل می‌شود، به صرف گفتن و شنیدن و در مجلسی حاضر شدن برای انسان حاصل نمی‌شود، بلکه انسان باید به مطالب و مسائلی که مطرح می‌شود جامهٔ عمل بپوشاند و وقتی‌که از مجلس خارج می‌شود، آنچه شنیده است یک به یک در خود محقّق کند و صرفاً دلش به این خوش نباشد که در مجلسی که ذکر خدا هست و مطالبی از بزرگان نقل شده است شرکت کرده است، یا نفس و وجدان خود را به این راضی

کند که هر یک هفته، دو هفته‌ای چنین مطالبی به گوشش می‌خورد، اینها هیچ فایده‌ای ندارد! به اندازهٔ سرسوزنی فایده ندارد و بین کسی که در مجلس شرکت کرده و کسی که شرکت نکرده به اندازه یک میلی متر فرقی ندارد! مگر اینکه شخص نسبت به مطالبی که گفته می‌شود جامهٔ عمل بپوشاند. صریح‌تر از این خیال نمی‌کنم عبارتی پیدا کنم که مطلب را ادا کرده باشم.

جریانات بعد از پیغمبر حاکی از نیاز تربیت به عمل کردن و تبعیت

این یک روش مستمری است که واقعیت تکوین و تربیت اقتضای این حقیقت را می‌کند. از زمان خلقت آدم تابه‌حال و بعد، تا روز قیامت در تمام اینها این واقعیت وجود دارد. ما بالاتر از پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم و اشرف کائنات که نداریم، برای همه به وضوح روشن شد که بودن نزد پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم هیچ دردی را دوا نمی‌کند، تا وقتی‌که انسان نسبت به مطالبی که از آن حضرت می‌شنود جامهٔ عمل بپوشاند. همه هم شنیده‌اند یا خودشان مطالعه کرده‌اند یا از عالمان و مورّخین این

مطالب را شنیده‌اند که بعد از رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم با آن همه توصیه‌ها و تأکیدها و تصریحات چطور نفس آمد و پس از آن حضرت، رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم را از قلب بیرون آورد و به جای آن خود را نشاند. آن دلی که تا دیروز رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم در آن بود، امروز دیگر رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم در آن دل جایی ندارد. اگر جا داشت با امیرالمؤمنین علیه‌السلام بیعت می‌کرد. رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم بیرون رفت و به‌طورکلی هجرت کرد و به جای او این نفس بزرگوار و جلیل‌القدر و رفیع‌المنزله ـ چون نفس ما خیلی مقامش عالی است از پیغمبر هم بالاتر!! ـ پیغمبر و اولیا را کنار می‌زند و خودش بر آن مسند می‌نشیند و حکومت می‌کند، امر و نهی صادر می‌کند، برنامه می‌ریزد، توجیه می‌کند، برای انسان تکلیف معین می‌کند. خیلی رفیع‌المنزله است و باید قدرش را بدانیم! این نفس بعد از رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم آمد و رسول خدا را از خود تبعید کرد و

به عالم آخرت هجرت داد و گفت تا دیروز شما در این دنیا بودید و ما حرف‌های شما را می‌شنیدیم، امروز که سر به بالین گذاشتید تمام مطالب را با خودتان به درون قبر بردید و رویش را پوشاندید! حالا ما در اینجا هستیم. اگر بخواهیم دنبال علی علیه‌السلام می‌رویم، بخواهیم دنبال ابوبکر می‌رویم، بخواهیم دنبال شخص دیگری می‌رویم. حالا ما اینجا در مقام حکومت و قضاوت می‌خواهیم برای شما خلیفه تعیین کنیم. آن حرف شما که «علیٌ بَعدی کذا و کذا» تا دیروز بود و به درد امروز نمی‌خورد. آن مطالبی که شما راجع به علی علیه‌السلام گفتید تا دیروز بود، امروز شما حضور ندارید، پس مطالب را هم با خود بردید و ما تصمیم می‌گیریم و چون علی علیه‌السلام به درد ما نمی‌خورد و با نفسانیات ما و آن نفس رفیع‌المنزله و جلیل‌القدر ما بنای سازگاری ندارد، دنبال ابوبکر می‌رویم که او با ما همخوانی می‌کند و با ما کنار می‌آید و ما هم با او کنار می‌آییم، او از ما استنطاق[1] نمی‌کند و ما را بازخواست نمی‌کند

---

[1] فرهنگ فارسی معین: «استنطاق: بازپرسی.»

و مورد سؤال و جواب قرار نمی‌دهد و هر غلطی بخواهیم بکنیم می‌کنیم و او رفو می‌کند.

خالد بن ولید، مالک بن نویره را در حال نماز در حال غفلت و غیلهٔ گردن زد و به این هم اکتفا نکرد و رفت و همان شب با زن او زنا کرد. مرحوم آقا ـ رضوان الله تعالی علیه ـ در کتاب امام شناسی[1] آورده‌اند. گیرم بر اینکه حالا او (مالک بن نویره) مرتد و کافر شده و چون به دستگاه خلافت جیره و مواجب و زکات نمی‌دهد از هستی ساقط است، [چرا این کار را با کردی؟] البته همین‌طور مرسوم بوده و هست! تا وقتی انسان مقرّب است که مانند بز و برّه بگوید: چشم، اما همین‌که گفت ما بره نیستیم، مرتد و منحرف و کافر و مخالف و محارب می‌شود و تمام آنچه برای اسقاط و سقوط یک فرد لازم است این شخص به آن متّصف می‌شود. همیشه در طول تاریخ مسئله به این کیفیت بوده است! ایشان هم مرتد شدند، حالا چرا با زنش زنا کردی؟! با زنی که در عدهٔ وفات است چرا زنا کردی؟! عمر چون با

---

[1] امام شناسی، ج ۲، ص ٦٢.

خالد در جاهلیت مسئله داشت ـ نه به خاطر خدا ـ فوراً از این فرصت استفاده کرد و خواست او را به قتل برساند. نزد ابوبکر آمد و گفت که این کار را انجام داده است. حالا به او کاری نداریم که با مالک بن نویره این کار را کرده است، ولی چیزی که هست با زن او زنا کرده، زنای محصنه هم هست، زن شوهردار! از این که بالاتر نیست و باید اعدامش کنیم! خالد هم چیزی نگفت، رفت پیش ابوبکر و برگشت، ابوبکر گفت: «این چه کاری بود کردی؟! آبروی ما را بردی! حالا ما جواب مردم را چه بدهیم؟!» گفت: «جوابی ندارد، بگو اشتباهی شده است!» بعد گفت: «شمشیری را که خدا در اختیار تو گذاشته، آن شمشیر را در غلاف نکن.» ابوبکر گفت: «چشم سمعاً و طاعتاً! نزد ما باش و هر کاری را می‌خواهی بکن.» اینها دروغ نیست و تاریخ می‌گوید و اهل تسنن نقل می‌کنند.[1] پیش ما باش هر کاری می خواهی بکن!! همین جناب عمر که در قضیه خالد بن ولید می‌خواهد خالد را به قتل برساند، در زمان

---

[1] أُسد الغابة، ج ٤، ص ٢٧٧؛ الإصابة، ج ٥، ص ٥٦١؛ الكامل، ج ٢، ص ٣٥٩.

خلافتش این قضیه برای مغیره بن شعبه اتفاق افتاد، افراد بر زنای او شهادت دادند. حالا این چه زنایی بوده که چهار نفر دیدند؟! به همان کیفیتی که موجب حد است، شهادت دادند. مغیره بن شعبه از همان همپالکی‌ها است و به این راحتی نمی‌خواهد او را از دست بدهد و این بایستی قضیه را نگه دارد. سه نفر شهادت دادند، نفر چهارم که همان ابابکرهٔ معروف است، با امیرالمؤمنین صلی الله علیه و آله و سلم در بصره قضیه‌ای دارد که شک و شبهه‌ای برایش پیدا شد و بعد نزد امیرالمؤمنین علیه‌السّلام آمد و گفت:

من چنین قضیه‌ای برایم پیدا شده، آن طرف عایشه همسر رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم این طرف شما و بعد به یاد این حدیثی از پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم افتادم که فرمودند: «**لم یفلح قومٌ ولّت أمرَهم امرأةً؛**[1] گروهی که زمام امور خود را به زن بسپارد، رستگار نخواهد شد.» همین روایت از پیغمبر مرا نجات داد و فهمیدم که چون عایشه الآن حکومت و زمام این لشکر و ارتش را به دست گرفته، معلوم است بر باطل است و شما بر حق هستید.

این همان ابابکره است. حالا این یکی از افرادی بود که ـ الحمدلله ـ این فیلم را تماشا کرده بود و جزو آن گروهی بود که تماشاگر این قضایا بودند، آمده بود شهادت بدهد. عمر از همان دور با یک بیانی آن‌چنان او را تهدید کرد که او به آن کیفیت بقیه

---

[1] مناقب آل أبی‌طالب علیهم السلام، ج ٤، ص ١٧:
«قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم: "**لا یُفلِحُ قومٌ مَلَکَت علیهم امرَأة**".»

شهادت نداد. عمر گفت: «شهادت اینها درست نیست. همه را حدّ قذف و تازیانه بزنید که چرا این کار را انجام دادند.» بعد آنجا امیرالمؤمنین علیه‌السلام مداخله‌ای کرد و گفت: «اگر قرار باشد حد بزنید من هم مغیرة بن شعبه را اعدام می‌کنم.» دیگر عمر هم ترسید یا اینکه می‌خواستند حد دوم را بزنند که حضرت مداخله کرد، والاّ حد قذف را به آن سه نفر بدبخت زده بودند.[1] پس این قضیه برای خود عمر هم اتفاق افتاد، پس همهٔ اینها جلوه دادن باطل در قبال حق است. آن از ابوبکر و این هم از عمر. ولی بیایید پرونده امیرالمؤمنین علیه‌السلام را نگاه کنید و کیف کنید، ببینید ایشان چه کرده و ایشان چگونه برخورد کرده است؟ آن حق و حقیقت را در خود پیاده کرده است و به همهٔ دنیا هم گفته، بفرمایید، قضیه این است و به همهٔ دنیا هم گفته اگر می‌توانید بیایید ایراد بگیرید. امیرالمؤمنین علیه‌السلام فرار که نکرده است! آن وقت همهٔ سرها باید پایین بیفتد و از خجالت هیچ‌کس سرش را بلند

---

[1] الأغانی، ج ۱۶، ص ۳۳۰؛ شرح نهج البلاغة، ابن ابی‌الحدید، ج ۱۲، ص ۲۷۲.

نکند، هیچ‌کس نتواند اصلاً در روی امیرالمؤمنین علیه‌السلام نگاه کند. چرا این‌گونه شد؟ چرا این نفس آمد و با گذشت و ارتحال پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم، پیغمبر را از قلب خود بیرون کرد و به جای او ابوبکر را نشاند؟! این کار را کرد یا نکرد؟! این کار را کرد. آن اوایل فقط، سه چهار نفر بودند که دنبال امیرالمؤمنین علیه‌السلام آمدند، بقیه همه ابوبکری بودند، چرا این‌گونه است؟ بنشینیم و راجع به این مطلب فکر کنیم که این به‌خاطر چه بود؟

حرکت نکردن افراد براساس مبانی عقلی، دلیل انحراف آنها بعد از پیغمبر

به خاطر این بود که در همان زمانی که با پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بودند در همان زمان براساس مبانی عقلی با پیغمبر نبودند. یعنی در ارتباط با پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم، اول عقلش را به‌کار نینداخت که این که الآن کنار من نشسته است رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم است. روی چه حسابی باید از او اطاعت کنم؟ روی این حساب که شقّ القمر کرده است؟ لعلَّ اینکه فردا یک نفر پیدا شود او هم همین کار را بکند. ننشست در مغز

خودش این اطاعت را توجیه کند و برای این اطاعت جایگاه خاصّ خودش را باز کند. پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم سنگریزه را به شهادت وا داشت، ممکن است فردا یک شعبده بازی هم این کار را انجام بدهد. پیغمبر حکایاتی از سابق گفت، اطلاع بر نفوس، غیبی که اصحاب پیغمبر از پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم به این حساب می‌شنیدند! لعل فردا یک مرتاض هندی هم همین حرف‌ها را بزند، مگر افراد نیستند؟! یک شخص یک خوابی ببیند، فردا آن قضیه اتفاق می‌افتد، و اتفاق هم افتاده است. آیا این ملاک است؟! آیا اینها آمدند و با آن تفکر عقلانی خود، پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم را در جایگاه واقعی قرار بدهند، آن‌وقت اطاعت کنند؟! حالا هرچه می‌گویی، می‌گوییم: سمعاً و طاعتاً. چون کلام تو حق است و با واقع یکی است و ما به این مطلب رسیده‌ایم سمعاً و طاعتاً. و این خودش جای صحبت دارد که حالا عرض می‌کنم. این کار را نکردند، نگاه کردند، دیدند عجب! در بیابان حرکت می‌کنیم و تشنگی بر همه غلبه کرده و اصلاً آبی پیدا نمی‌شود. یک مرتبه پیغمبر صلی الله علیه و آله و

سلم عصا را درآورد و به سنگ زد. آب درآمد، صلوات بفرستید، هورا بکشید، بیایید و بخورید. حالا حرف رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم را بیشتر گوش می‌دهیم، ـ متوجه شدید که چه چیزی می‌خواهم بگویم؟ ـ چون دیدند پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم عصا را به سنگ زد و آب درآمد.[1] پس معلوم است حق اینجاست. چون رسول خدا سوار بر شتر می‌شود و زمام شتر را به گردن خودش می‌اندازد و این شتر طبق مأموریّت الهی راه خاصّی را انتخاب می‌کند و درب خانهٔ ابوایوب می‌نشیند و به پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم اشاره می‌کند که پیاده شو، اینجا منزل توست،[2] پس ما از او اطاعت می‌کنیم. چون رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم اشاره می‌کند و درخت به رسالت او و توحید شهادت می‌دهد پس ما از او اطاعت می‌کنیم. یعنی وقتی‌که شما فکر می‌کنید می‌بینید تمام محدودهٔ قلب او را ظواهر و مظاهر جاذب برای میل و شوق و توجه

---

[1] رجوع شود به الکامل، ج ۲، ص ۲۸۱.

[2] السیرة النبویة، ج ۴، ص ۱۴۶؛ البدایة و النهایة، ج ۳، ص ۱۹۸.

گرفته است. همین رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم وقتی یک جنگ احد پیش می‌آید و شکست می‌خورد، تمام آن افکار بهم می‌ریزد، مگر پیغمبر هم شکست می‌خورد؟! پس ملائکه‌اش کجا هستند؟! مگر خدا در قرآن نگفته است که ﴿أَن يُمِدَّكُمۡ رَبُّكُم بِثَلَٰثَةِ ءَالَٰفٖ مِّنَ ٱلۡمَلَٰٓئِكَةِ مُنزَلِينَ﴾[1] در جنگ بدر ما سه هزار ملائکه فرستادیم شما را تأیید کند. چرا آن ملائکه را در جنگ احد نفرستاد؟! پس آن وعده‌های پیغمبر کجا هستند؟! این‌طور که نمی‌شود! یا وقتی در جنگ خندق عمرو بن عبدود می‌آید و مبارز می‌طلبد و هیچ‌کس جرات نمی‌کند، یقین می‌کنند در آنجا مرگ حتمی است. یعنی عمرو بن عبدود کسی بود که شخصی که می‌خواست انتحار کند و خود را اعدام کند، به مبارزه با او می‌رفت و مرگش حتمی بود. فرض کنید دست یک نفر تفنگ است و دست یک نفر چاقو است، تا او بخواهد بیاید اینجا، این شلیک کرده است و او را همان‌جا از پا درآورده است. غیر از اینکه بگوییم رفتار او در این

---

[1] سوره آل عمران (۳) آیه ۱۲۴

مبارزه عقلایی نیست و هیچ وجه و توجیهی ندارد، حداقل در مبارزه باید تساوی برقرار باشد. عمرو بن عبدود چنین فردی بود، یعنی کسی مقابل او می‌آمد، قطع داشت کشته می‌شود. شکی در این مسئله نداشت، حالا عمرو بن عبدود در اینجا آمده، یک‌مرتبه تمام افراد به پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم شک کردند، چون مرگشان را حتمی دیدند. مگر پیغمبر آمده عمر شما را مانند عمر حضرت خضر تضمین کند؟! بروید بمیرید و کشته شوید و شهید شوید. چه کسی این را گفته است؟! اگر پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم برای حیات و زندگی بود که این‌همه جنگ به راه نمی‌انداخت، این‌همه مسئلهٔ شهادت نبود؛ البته شهادت در رکاب پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم. یک‌وقت مسئله خلط نشود! این‌همه جهاد نبود، این‌همه جنگ و توسعه و بسط اسلام نبود. اینها همه برای این است که رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم آمده است که این حیات مادّی و دنیایی ما را معبر و گذر برای آن حیات قرار دهد. حالا در این گذر، گاهی‌اوقات جنگ و شهادت

و از بین رفتن و قتل پیش می‌آید و گاهی اوقات مرض پیش می‌آید و گاهی‌اوقات هم ممکن است برای کسی چنین قضیه‌ای پیش نیاید و نود سال هم عمر کند، بعد با یک آنفولانزا و سکته قلبی از بین برود. علی‌کلّ‌حال به این دنیا باید به عنوان یک معبر نگاه کرد. معلوم می‌شود این افراد در زمان خود پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم به پیغمبر به عنوان وسیله برای بقای خود در این دنیا به بهترین نحو نگاه می‌کردند، نه یک وسیله برای عبور، نه یک وسیله‌ای برای رشد، اگر وسیله برای رشد است، چه عمرو بن عبدود بیاید و چه گربه بیاید فرقی نمی‌کند، در مسئله تفاوتی نمی‌کند. در جایی که رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم هست، بین عمرو بن عبدود و یک فرد عادی برای مقابله چه تفاوتی هست؟! عین عمر که وقتی جنگ تمام می‌شد و اسرا را می‌آوردند، جناب عمر می‌گفت: «یا رسول الله، اجازه بده اینها را گردن بزنم.» تا حالا کجا بودی؟! حالا که دست اینها را بسته‌اند و بدبخت‌ها نمی‌توانند نفس هم بکشند پیدایش می‌شود و شمشیرش را می‌کشد و می‌خواهد گردن بزند! یک ساعت پیش کجا تشریف

داشتید؟! حالا در اینجا شمشیر می‌کشی؟! اینها رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم و حیات رسول خدا را برای بقای در این دنیا می‌خواهند و تا وقتی‌که آن بقا محرز است رسول خدا، رسول خدا است. تا وقتی‌که آن حیاتِ متوقّع موجود است آن رسول خدا خاتم المرسلین است، اشرف الأنبیاء والمرسلین و خاتم السفراء المقربین است و از این القاب و عناوینی که هر شخصی به‌مقتضای فکر خودش در تعظیم و تکریم رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم می‌تواند به‌کار ببرد. تا یک مقدار پیچ و مهره شل شد، دیگر نه از آن لقب خبری است و نه از آن اوصاف و نه از آن جلالت و منزلت خبری است! فقط اینکه چگونه یک جا را پیدا کنیم و فرار کنیم. در جنگ احد، همان سه بزرگوار اول و دوم و سوم تا سه روز رفتند و بعد هم قاصد فرستادند، کسی را فرستادند که پنهانی از آن بالا ببیند در مدینه چه خبر است. آیا رفتند، هستند، نیستند، مرده‌اند، زنده‌اند؟ گفتند: «پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم هنوز سر جایشان هستند.» تشریف بیاورید، بفرمایید با دستهٔ گل از

شما پذیرایی کنیم! این از مجاهدین صدر اسلام ما! این رسول خدا و خاتم المرسلین برای این است که ما بمانیم و توقعات ما انجام شود! برای این است که ما در این دنیا به خواستمان برسیم، برای اینکه به آن زنی که مورد توقّع ما هست دسترسی پیدا کنیم، پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم را جلو می‌اندازیم! برای اینکه به آن منزلی که مورد درخواست ما است، برسیم این کار را می‌کنیم! برای اینکه به آن خواست و ریاستی که مورد نظر ما است، برسیم پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم را جلو می‌اندازیم. اگر پیغمبر آمد و گفت بیا این کار را بکن و این زن را بگیر و بیا در اینجا سکونت اختیار کن، اصلاً بیا یک گوشه بنشین، تمام معجزات و کرامات و مسائل خارق‌العاده صورت خود را عوض می‌کند. می‌گوییم: چرا ایشان با ما این کار را کرد؟! ما این چیزها را نداشتیم، ما که همیشه در صف اول نماز جماعتش بودیم، ما که همیشه در رکابش بودیم! این حرف‌ها را به پیغمبر می‌زدند، می‌زدند ها! این پیغمبر و امیرالمؤمنین علیهاالسلام را برای این می‌خواهد، امیرالمؤمنین علیه‌السلام می‌گوید: من همینم، این به

درد شما می‌خورد و این به درد شما نمی‌خورد والسّلام، می‌خواهی قبول کن می‌خواهی نکن! لذا دنبال امیرالمؤمنین علیه‌السلام هم نمی‌آید و دنبال ابوبکر می‌رود. وقتی در آنجا آمد، دیگر بیت المال و غنایم طبق دلخواه تقسیم می‌شود، هر غلط و فجایع و شرب خمر و زنایی که بشود همه توجیه می‌شود، تو فقط در این سفره بیا و دیگر هر کاری خواستی بکنی بکن، ما بلدیم چگونه بپوشانیم! تو همین‌قدر به ما «بله» بگو، بعد ما خودمان می‌دانیم مطالب را چگونه حل و فصل کنیم، مردم‌داری ما خیلی عالی است و خوب می‌توانیم مشکلات را حل و فصل کنیم، دیگر هر غلطی کند، مشکل حل می‌شود. چون حکومت به دست ابوبکر افتاده و حکومت دست علی علیه‌السلام نیست. آن توقعاتی که شخص با آن توقعات در زمان پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بود، با رفتن پیغمبر همهٔ آنها از بین می‌رود پس دیگر پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم از قلب هجرت می‌کند و تبعید می‌شود. دیگر حالا رفت و دیگر تمام شد. آنهایی که در زمان رسول خدا صلی الله علیه و

آله و سلم کارهای پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم را در زیر ذره‌بین قرار دادند و براساس رسیدن به باطن پیغمبر، اطاعت کلام او را کردند همان‌هایی بودند که بعد از پیغمبر، رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم از قلب آنها هجرت نکرده بود و باز باقی بود؛ بدنش زیر خاک رفته بود و فردا بدن تو هم می‌رود، چون رسول خدا در قلبش بود پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم را کنار خودش حاضر دید. پیغمبر نشسته و جایی نرفته است!

نشان دادن حق به ابوبکر و فریب خوردنش توسط عمر

یک روز ابوبکر نزد امیرالمؤمنین علیه‌السلام آمد، حضرت شروع به یادآوری کردند، آیا این‌گونه نبود؟! آیا آن‌گونه نبود؟! در آن روز پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم این حرف را با تو نزد؟! گفت: «یا علی برای من در این قضیه شک پیدا شده است اگر تو می‌توانی به من علامت و آیه‌ای نشان بدهی، نشان بده.» شاید هم یک تکانی خورده بود، نمی‌توانیم بگوییم دروغ گفته است، شاید در یک لحظه، بالاخره او هم بشر است، تکانی خورده بود و می‌خواست

یک چیز غیر عادی ببیند، اگر بخواهیم خیلی حمل بر صحت بکنیم. حضرت فرمودند: «اگر پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم را ببینی قبول می‌کنی؟» فرمودند: «نگاه کن!» نگاه کرد، دید پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم نشسته است، یک‌دفعه دیدند پیغمبر واقعاً نشسته! دروغ که نیست همان پیغمبر نشسته است! حضرت رو به ابوبکر کردند و فرمودند: «یادت رفته من او را به خلافت نصب کردم، حالا مخالفت می‌کنی؟! حق با علی است و باید از او اطاعت کنی.» ولی درعین‌حال فرمودند که شیطانت نمی‌گذارد. حضرت اشاره‌ای کردند و پیغمبر محو شدند. ابوبکر گفت: «دیگر دیدم.» حضرت فرمودند: «شیطانت نمی‌گذارد!» رفت و وسط راه به عمر همین رفیقش برخورد کرد و گفت: «یک چیز عجیبی دیدم.» گفت: «برو دنبال کارت، خواب دیدی، این حرف‌ها چیست؟! علی علیه‌السلام روزی هزار بار از این کارها می‌کند، تو هم گولش را خوردی؟!» این علی علیه‌السلام روزی هزارتا از این کارها می‌کند، تو هم گول او را خوردی! هیچ، او سر

جای اولش برگشت. حضرت فرمودند: «دیدی گفتم که شیطانت نمی‌گذارد!»، او در خیابان منتظرت است، خدا هم این را برای تو می‌آورد، خیال نکن، به همدیگر می‌خورید ـ البته این را من دارم می‌گویم ـ اگر تو آدم بودی آن‌وقت طور دیگری مسیرت تنظیم می‌شد.

لزوم تشخیص ملاکات طریق حق براساس عقلانیت نه احساسات

این افراد در زمان پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم به رسول خدا نه از دریچه و دایرهٔ اعجاز، نه از دریچهٔ مظاهر جالب توجه و نه از دریچه و منظر امور غیر عادی به پیغمبر نگاه کردند، و دیدند حق اینجاست، حق اینجاست! چون احساس کردند که پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم حق است لذا آنها از دریچهٔ حق به رسول خدا نگاه کردند نه از دریچه ظاهر. ظاهر که امروز و فردا از بین می رود. سیمای پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم برای آنها موجب اطاعت نبود. اینکه احساس کردند پیغمبر حق است، این برای اطاعت موجب شد. اینکه احساس کردند این مرد نفس ندارد. از نفس گذشته، قلبش صاف

است، همهٔ افراد برای او یکسان هستند، درد همه را در درون خود احساس می‌کند، درمان را برای همه تجویز می‌کند، مِیزی بین فردی و فرد دیگر نمی‌گذارد آن اشراف سِعی و رحمت واسعهٔ او به یک میزان بین همه افراد گسترش پیدا کرده است، فهمیدند این حق است، این را احساس کردند و متوجه شدند که اگر قرار باشد بر اینکه همان صفات پروردگار و مقام ربوبیت بخواهد به آن سعه و اطلاق خودش در ضمن فردی در این دنیا تجلی کند و در قالب فردی ظاهر شود آن شخص رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم است. این را احساس کردند، وقتی‌که احساس کردند اطاعت از رسول خدا را اطاعت از خود خدا تلقی کردند نه اطاعت از بدن پیغمبر و ظاهر و شکل و شمایل پیغمبر. پس بنابراین ملاک قرار دادن حق عبارت است از اینکه انسان در هر شرایطی که قرار دارد در آن شرایط ملاک را ـ البته مراتب مختلفی دارد ـ با آنچه را که عقل او احساس می‌کند، بسنجد ولو اینکه اشتباه هم بکند، اشکالی ندارد. ولی واقعاً بین خود و بین عقل خود فاصله

نیندازد و اگر یک جا شبهه‌ای احساس می‌کند، چشم خود را نبندد و برود سؤال کند و از یک نفر و دو نفر و سه نفر بپرسد، وقتی‌که به یک نقطه مطمئنی رسید که اگر خدا همین‌جا می‌آمد اگر امام زمان در می‌زد و وارد منزل می‌شد و از او سؤال می‌کرد چرا این کار را انجام دادی؟ صاف بگوید: به این دلیل انجام دادم. این‌گونه باشد، نه اینکه جلوی امام زمان به مِن‌ومِن بیفتد و بگوید: ما این را دیدیم، شما ببخشید و إن‌شاءالله جبران می‌کنیم. نه، حضرت صاف از همان‌جا برمی‌گردد و می‌گوید: خداحافظ بنده به درد شما نمی‌خورم، بی‌رودربایستی! کاری انجام بدهد که وقتی امام زمان علیه‌السلام سؤال کرد به مِن‌ومِن نیفتد، امام زمان هم دیگر از نفس و ضمایر و روزنه‌ها و خصوصیات و تمام خلل و فُرَج ـ همه می‌دانید و شکی در این قضیه نیست ـ آگاه است اگر شما در زید و عمرو شک می‌کنید، در امام زمان علیه‌السلام که دیگر نباید شک کنید. ایشان از همه چیز خبر دارد، همه چیز را می‌داند و برای او همه چیز آشکار است. به این نحو صاف بگوییم: این کاری که انجام دادم به این دلیل و به این دلیل بود.

حضرت ممکن است بگویند: نه، شما اشتباه کردید، می‌گوییم: بله اشتباه کردیم، من طبق این، این کار را انجام دادم. حضرت هم مؤاخذه نمی‌کنند و می‌فرمایند: بارک الله، درست انجام دادی ولی از این دفعه این کار را بکن، دستورش را می‌دهد و کارش را انجام می‌دهد و می‌رود. اما اگر آمدیم و در همان کار مِن‌ومِن کردیم و گفتیم: حالا چشم، خدمت شما عرض می‌کنم! ببخشید، تأمل نکردم! این‌طور به ما گفته‌اند! حضرت می‌فرمایند: بلکه به شما چیزهای دیگری هم می‌گفتند، اگر از یک شخصی پیغامی می‌رسید که خودکشی کنید شما می‌کردید؟! اگر از شخصی پیغامی می‌رسید که زنت را طلاق بده، طلاق می‌دادید؟! می‌گفتید: این آقا به سرش زده است. در مسائل سلوکی چون از یک شخصی خبری رسیده باید تسلیم شد؟! یعنی این‌قدر قضیه پفکی و پوشالی است؟! اگر قرار است خبری برسد چرا اینجا عمل نمی‌کنی، چرا آنجا عمل نمی‌کنی؟ اما همین‌که گفتند: با او بیعت کن و از او دستگیری کن یا اینکه سر ارادت به دامان فلان‌کس بسپار! در این مسائل تا

هر کسی حرفی زد اینجا قبول می‌کنیم، او خواب دیده، او مکاشفه کرده است. پس مطلب تمام است. بلکه اگر او مکاشفه کند که تو خود را از پشت بام بیندازی، تو می‌اندازی؟! چرا نمی‌اندازی؟! پس دروغ می‌گویی و بر یافته‌ها و واقعیات خودت کلاه می‌گذاری که از درون به تو تلنگر می‌زند. چون نفس خودت را موافق با نظر مخالف نمی‌بینی. به‌دنبال بهانه می‌گردی، به‌دنبال توجیه می‌گردی. چون فلان زنَک خواب دیده بنابراین در این مسئله حجیت وجود دارد! چون فلان بچه فلان خواب را دیده بنابراین این مسئله تمام است! خب اگر قرار بر این باشد در مقابل آن، این هم وجود دارد! او خواب دیده، این هم خواب خلافش را دیده است! آن مکاشفه کرده این هم این جور مکاشفه کرده است، این می‌شود دین پفکی! این می‌شود ﴿وَإِنَّ أَوۡهَنَ ٱلۡبُيُوتِ لَبَيۡتُ ٱلۡعَنكَبُوتِ﴾؛[1] این می‌شود خانه‌ای که از خانه عنکبوت سست‌تر است. این همه تخیلات می‌شود و این خدای ناکرده نفاق و خدعه

[1] سوره عنکبوت (۲۹) آیه ۴۱.

و مکر می‌شود!

مگر همین افراد نبودند که بعد از پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم گفتند: یا علی، مسلمین این کار را کرده‌اند و شما قضیه را سخت نگیر! شما دیگر این کار را نکن! امیرالمؤمنین علیه‌السلام به آنها نگفت، اگر من بودم می‌گفتم: حضرت خیلی بزرگوارتر از این حرف‌ها است. می‌گفتم: اگر مردم می‌گفتند: جنابعالی این عیالت را که این‌قدر دوست داری و یک ساعت نمی‌توانی او را ترک کنی بیاور و به ابوبکر بده، چه می‌کردی؟! آیا می‌گفتی: چشم و دو دستی تقدیمش می‌کردی یا نه، شکمش را پاره می‌کردی؟! آیا می‌گفتی: می‌خواهد زنم را از من بگیرد! این حرف‌ها چیست؟ او سنش نود سال است! یا اگر می‌گفتند: خودت را از بالا به پایین بینداز می‌گفتی: چه؟! می‌گفتی: خودتان را پایین بیندازید، چرا من بیندازم؟! تو که بالای منبر رفتی خودت را به پایین پرت کن! چرا من بیندازم؟! اما حالا که می‌گویند: دست از علی علیه‌السلام بردار، می‌گویی: مسلمین توافق کرده‌اند و دیگر شما

مخالفت نکنید! یعنی این‌قدر امیرالمؤمنین علیه‌السلام پایین آمد؟! واقعاً انسان نمی‌داند به حال این مردم بخندد یا گریه کند. یعنی امیرالمؤمنین این‌قدر پایین آمد و پست شد ـ نعوذ بالله ـ این‌قدر در درجه از عدم توجه و بی‌اعتنایی قرار گرفت که مثل آب خوردن و نون و دوغی که اگر نشد نون سبزی و اگر این نشد آن و اگر علی هم نشد، نشد و ابوبکر به جایش آمد، قضیه هم مهم نیست! حالا فهمیدید دین مردم چقدر است؟! حالا متوجه شدید اینهایی که زمان پیغمبر می‌آمدند و دور پیغمبر را می‌گرفتند و یکی آب وضوی پیغمبر را به سرش می‌کشید[1] و آن یکی ته‌ماندهٔ آب پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم را برای استشفاء می‌خورد، همهٔ این حرف‌ها کشک و دروغ است، تا وقتی‌که عمرو بن عبدود نیامده این حرف‌ها هست، تا وقتی که خالد بن ولید از پشت کوه حمله نکرده این حرف‌ها هست. رسول الله! رسول الله! صلوات بلندتر بفرست! و هرچه جمعیت بیشتر و داد بیشتر است

---

[1] مناقب آل ابی‌طالب علیهم السلام، ج ۱، ص ۲۲۷.

بدان که قضیه آنجا پایین‌تر است! مسئله پایین‌تر است. آدم عاقل داد نمی‌کشد، عربده نمی‌کشد، آدم عاقل در خودش هست، وزین و متین و منضبط است، کار و عمل و رفتارش روی حساب است، داد و بیداد و هیئت بازی و فریاد اینها مسائلی است که در زمان پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم هم بوده است و تفاوتی ندارد! وقتی یک امتحان و قضیه‌ای پیش می‌آید یک‌مرتبه می‌بینید عجب! چند نفر ته غربال ماندند، چند نفر ته این الک ایستادند، همه پایین رفتند و سه چهار نفر ایستادند!

لزوم پیروی از بزرگان براساس عقل نه احساسات

مرحوم آقا ـ رضوان الله تعالی علیه ـ به بنده می‌فرمودند: «در این قضیه چند نفر بیشتر نماندند.» چه کسانی؟! همین رفقای خودشان. در بعضی از قضایای گذشته، هر کس به یک شکل رفت. یکی رفت و پشت سرش را نگاه نکرد که آقای طهرانی هم وجود دارد. بعد از چند ماه چرخ زد تازه آمد و گفت: سلام علیکم و رحمةالله، می‌فرمودند: علیکم السلام بفرمایید. آن یکی می‌رفت و می‌آمد و آن یکی

همین‌طور؛ حتی افرادی که در ذهنشان مسائلی بود. چقدر از این افراد بودند که در همان زمان نسبت به کیفیت عمل ایشان ایراد وارد می‌کردند، نسبت به کیفیت ممشای ایشان اشکال وارد می‌کردند، یا اشکال را در لفافه به صورت کنایه می‌گفتند یا رعایت می‌کردند و در خودشان نگاه می‌داشتند، ایشان هم که به همهٔ سرائر آگاه است و اطلاع دارد. یک روز من در یکی از شهرستان‌های سردسیر رفتم یکی از همین رفقا و دوستان سال‌های سال ما که سنش از مرحوم پدر ما هم بیشتر بود، آقای انصاری و حداد و مرحوم آقا ـ رضوان الله تعالی علیهم ـ را ادراک کرده و بزرگان را دیده است. من پیش او رفتم، زمستان بود، کرسی گذاشته بودند، نشستیم، یک آهی کشید و گفت:

آقا سیدمحسن جایی که اینها هستند ـ اشاره به فردی کرد که الآن نیست ـ پس ما برای اسلام چه کردیم؟! پس ما برای خدا چه قدمی برداشتیم؟!

من وقتی این را از ایشان شنیدم رو کردم و گفتم: والله نمی‌دانم به حال شما بخندم یا گریه کنم؟! آدمی که هفتاد سال از سنش گذشته و این‌همه تجربه و کلام شنیده و با بزرگان بوده، باید آخر عمری این را بگوید؟! چند صباحی گذشت، آن شخصی که این

به او غبطه می‌خورد، کارهایی از او سر زد! یک روز پیش او رفتم و گفتم: حالا فهمیدی که چه کسی برای اسلام کار کرده است؟! عبارتش این بود: «آقای سید محسن ما عمرمان را باختیم، شما خودتان را بپایید!» چرا باید این‌طور باشد؟! چرا انسان نباید این کلماتی را که می‌شنود، به‌کار ببندد؟! فقط همین که فلانی مجلسش نور دارد و انسان حالش عوض می‌شود، عوض شدن حال به جای خود، چه چیز گیر تو می‌آید؟! همین‌طور صبر کنیم یکشنبه به یکشنبه که می‌شود جلسهٔ روضهٔ آقای انصاری شرکت کنند و حال و هوا تغییر کند و ایشان چند کلامی هم صحبت کنند تا یکشنبه دیگر، همین؟! تمام شد؟! و بعد هم هر کاری خواستیم بکنیم و به هر کیفیتی که خواستیم در بازار عمل کنیم و با مردم هر نحوی که خواستیم عمل کنیم و دلمان خوش است که آقای انصاری را داریم! دلمان خوش است که شخص بزرگی را داریم و یکشنبه‌ها روضه داریم! یک روز می‌رسد که یکشنبه‌ها دیگر تمام می‌شود، دیگر آقای انصاری و مرحوم قاضی و مرحوم آقا در کار نیست، آن موقع

می‌خواهی چه خاکی بر سرت کنی؟! پس از الآن برای آن موقعِ خودت ذخیره کن، که در آن موقع بیچارگی و دربه‌دری که دیگر نه آقای انصاری هست و نه مرحوم آقا و نه شخص دیگر، بتوانی روی پایت بایستی و راه خودت را تشخیص بدهی.

مرحوم آقا می‌فرمودند: «ما در این مدتی که با رفقا بودیم، خیلی بیش از آنچه که نیاز رفقاست، مطلب به آنها گفتیم.» خیلی بیش از آن! این را من می‌گویم: اگر به یک‌دهم این حرف‌هایی که زدیم عمل کنند کارشان تمام است، نُه برابر ما اضافه گفتیم. بالاخره در هر مجلسی ایشان صحبت می‌کردند و مطلبی مطرح می‌کردند، ایشان ده سال پیش از دنیا رفتند. حالا فرض کنیم که الآن هم بودند و ده سال هم حرف می‌زدند. چه فرقی می‌کرد؟! یعنی ایشان در این ده سال شقّ‌القمر می‌کرد؟! ید و بیضا نشان می‌داد؟! ده سال روز و شب می‌آمد و می‌گذشت ـ خودش در چه حالاتی است بماند ـ چه چیز گیر ما می‌آمد؟! یعنی این ده سال در تاریخ زمان، تافتهٔ جدا بافته‌ای از گردش لیالی و ایام است یا اینکه این ده سال هم همان است؟! چه‌بسا در این ده سال

هم کمتر صحبت می‌کردند چون اصلاً حالشان مقتضی برای صحبتِ بیشتر نبود. پس این مطالب برای چه بود؟ پس نیاز نبود این ده سال را بمانند، احتیاج نبود. اگر مسئله بود تا حالا حرفش زده شده بود و بیشتر هم زده شده است، منتها می‌دانید چرا به آنچه که ایشان گفتند جامهٔ عمل نپوشاندند؟ چون با مغزشان و فکرشان در زمان آقا برخورد نکردند. با همین قیافه عمل کردند. ماشاءالله چه عمامه خوب و مرتبی! چه محاسنی! چه قیافه‌ای! چه عصایی! چه ابهت و جلالی! اینها که به‌درد من نمی‌خورد، اگر هست برای خودش هست به من چه مربوط است! عمامه چیزی است که سر خودش می‌گذارد، سر من که نمی‌گذارد. آن عصا که دست خودش است و دست من نیست. آن قیافهٔ ظاهر که هر شخصی قیافهٔ ظاهرش مربوط به خودش است.

بنده در آن موقع شاهد بودم که افراد می‌آمدند و سر کوچه می‌ایستادند و تعظیم می‌کردند، بعد به منازل خودشان می‌رفتند، با چشم خودم می‌دیدم. ولی همهٔ اینها پف و حباب و تخیل و توهم و خیال

بود، همه‌اش خیال بود. یک امتحان پیش آمد. چیزی که ما تصور نمی‌کردیم، دیگر در زمان این ولی خدا اتفاق بیفتد، اتفاق افتاد. به بهترین نحو هم اتفاق افتاد! دیگر عال العالش شد! آنچه که ایشان در روح مجرّد نوشتند به گرد آنچه که بعد از خودشان آمد نمی‌رسد! به گردش هم نمی‌رسید! عجب، من می‌گویم: دو دوتا می‌گوید: شش‌تا! مگر خودت این کار را نکردی؟! مگر خودت این حرف را نزدی؟! می‌گوید: همین هست که هست، اگر پدرمان هم الآن بود همین حرف را می‌زدی؟! به یکی از افراد گفتم: اگر پدر ما الآن زنده بود تو همین جواب را به من می‌دادی؟! شعورت کجا رفته است؟! معلوم می‌شود با رفتن ایشان او را از قلب خودشان تبعید کردند. چند صباحی گریه کردن و بر سر زدن و احساسات و بعد از اینکه تمام شد می‌گویند: برویم سر زندگیمان! الحمدللّه همه‌چیز هم هست و مجالس هم برقرار است و بحمدالله کسی هست که این عَلم را دوباره به‌دست بگیرد! مگر نمی‌گفتند؟! مگر عَلم روی زمین بود که کسی به‌دست بگیرد؟! اینها همه برای چیست؟ به‌خاطر این است که در

زمان حیات آقا با عبا و قبای آقا برخورد داشتند، با ظاهر و با عصای آقا برخورد داشتند. همین آقا اگر از آن طبقه بالا با یک پیراهن و شلوار پایین می‌آمد، همین افرادی که همه بلند می‌شدند یک‌دفعه به هم نگاه می‌کردند! و می‌گفتند: این چه هست؟ این حرف‌هایی که من می‌گویم چیزهایی است که ایشان به من می‌فرمودند. من از خودم درنمی‌آورم خدا شاهد است، خود ایشان به من می‌گفتند، عین این عبارت را خود ایشان می‌گفتند، من در این مجالس قصد دارم از خودم کمتر چیزی اضافه کنم، مگر اینکه نیاز به توضیح داشته باشد. اینها مطالبی است که از همین‌ها شنیدم، بینی و بین الله مسئله همین است. آن‌وقت حرفی که ایشان در آن حال می‌زند با این حال تفاوت می‌کند، چرا؟ چون ما از عمامه و قبای زرد و عبای بسیار لطیف و نجفی خاشیه حرف می‌شنویم.

سنت ائمه و اولیاء در برگزاری مجالس عزا

ایشان از این قباها داشتند و لباس‌های متفاوتی داشتند مثل ما نبودند که همیشه یک جور بپوشیم،

کارشان حساب و کتاب داشت. یک روز من در منزل مرحوم آقا قرار بود صحبت کنم عبایم سیاه بود و لباسم هم لباس کدری بود. آقا فرمودند: «آقا، روز عید با روز وفات فرق می‌کند. لباست را عوض کن و لباس روز عید بپوش و بیا.» کار ایشان روی حساب بود و کار ما هردمبیلی است. روز عید یک لباس می‌پوشیدند و روز عزا یک لباس می‌پوشیدند، سیاه نمی‌پوشیدند. سیاه مکروه است، حتی برای ائمه هم سیاه نمی‌پوشیدند. سیاه مکروه است. فقط آنچه رفع کراهت شده مربوط به سیدالشهداء علیه‌السلام است؛ باز هم مکروه نیست، نه‌اینکه مستحب باشد. توجه داشته باشید! ولی برای سایر ائمه نداریم که ائمه لباس سیاه بپوشند. لباس، لباس سفید. پوشیدن لباس سیاه برای این مرده‌ها و عزاها تمام اینها بدعت است، این لباس‌های سیاهی که در مجالس فاتحه می‌پوشند همهٔ اینها خلاف است، مرده از دنیا رفته انسان می‌رود تسلیت می‌گوید و لباس سیاه ندارد. یکی از رفقا می‌گفت:

یك روز آمدم خبر فوت یك نفر را می‌خواستم به مرحوم آقا برسانم. گفتم چگونه برسانم که متأثّر نشوند! آمدم و آنجا نشستم و قیافه گرفتم، ایشان فرمودند: «چه خبر است؟» گفتم: آقا می‌خواهم یك مطلبی را خدمت شما عرض کنم نمی‌دانم چه بگویم؟ گفتند: «بگو آقا!» گفتم: خدا عمر شما را طولانی کند، فلان شخص از دنیا رفت. فرمودند: «عجب کار خوبی کرده است! چقدر کار خوبی کرده است!» قه‌قه خندیدند. (خوشا به حالشان، از این دنیا راحت شد! ای کاش زودتر این کار خوب را انجام می‌داد. ولی انسان از تقادیر خدا نمی‌تواند فرار کند!) ما را باش که آمدیم یك جور بگوییم!

این آقا چطور برخورد می‌کند. خودشان هم در همان شب شنبه در همان مجلس که این قضیه آنوریسم[1] قلبی برایشان پیش آمد که منجر به فوت ایشان شد، آمدند و ایشان را روی تخت بگذارند و ببرند. چون کوچه‌ها خراب بود و آمبولانس نمی‌توانست بیاید، همه ناراحت بودند، ایشان فرمودند: چرا لا إله إلاّ الله نمی‌گویید؟! بلند بگویید: لا إله إلاّ الله! می‌خندیدند، اصلاً تا صبح که ما به بیمارستان رفتیم و دیدیم که ایشان با افرادی که در سی‌سیو و قسمت‌های مراقبت بودند غش‌غش می‌خندد و انگار نه انگار که خبری هست. حالا دیگر وضعیت عوض شده و اوضاع فرق کرده است، تمام این سیاه‌ها خلاف است و کراهت دارد! شیعه باید همان‌طوری باشد که گفتند، در عزا نباید سیاه بپوشید. رفع کراهت سیاه فقط برای سیدالشهداء علیه‌السلام است حتی بقیهٔ ائمه سیاه نمی‌پوشیدند. حالا ما آمده‌ایم و کاسهٔ داغ‌تر از آش شده‌ایم و

---

[1] Aneurysm: آنوریسم یا رگ‌برآمدگی عبارت است از بزرگ شدن یا بیرون‌زدگی دیوارهٔ یک سرخرگ در اثر ضعف دیوارهٔ سرخرگ و افزایش قطر سرخرگ بیش از یک و نیم برابر قطر معمول آن رگ. (محقّق)

می‌گوییم: مگر می‌شود؟! عُرف این زمان این است، به انسان می‌گویند: بی‌احترامی کرده است و رعایت آداب را انجام نداده است. و کم‌کم انسان یک دفعه از این دنیا می‌رود آن دنیا می‌بیند که تمام این رعایت‌ها و این التزامات و تمام این کارها را به اندازه سر سوزنی در پرونده‌اش ننوشته‌اند، ابداً! بیخود کردی! اگر ادب، ادب اسلامی باشد بسیار خوب. رفتن به مجلس ادب اسلامی است، تسلیت دادن به صاحبان مصیبت، ادب اسلامی است، حتی غذا بردن برای آنها چون مصیبت دیده‌اند، ادب اسلامی است. اینها همه ادب اسلامی است و باید انسان انجام بدهد. خود رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم هم انجام می‌داده است. ولی هرچیزی حدّی دارد! سه روز دیگر تمام! هفت نداریم، اربعین که اصلاً بدعت است، سال نداریم و سایر مراسم نداریم. طبق سنن و روایاتی که وارد شده است رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم دستور دادند که بعد از سه روز افراد دیگر اوضاع خود را عادی کنند، سه روز عزا و تمام. دستور صریح رسول خدا صلی الله علیه و آله

و سلم است، فقها هم همهٔ اینها را نوشته‌اند.[1]

لزوم سلوک عقلانی با پایه‌های اعتقادی محکم

این برنامه برای این است که ما به جای اینکه بیاییم و آن واقعیت را در دل و نفس خود قرار بدهیم و بعد از این از ولیّ خدا به‌عنوان معبر و گذر و راهنما استفاده کنیم، او را تبدیل به بت کردیم و به جای اطاعت، به بت نفس خود روی آوردیم. این سلوک، سلوک عقلانی نیست. وقتی که او از دنیا برود دیگر اینجا چیزی نیست که انسان را نگه بدارد. مطلب زیاد شنیده ولی شنیدن کفایت نمی‌کند. آن قوام نفسانی و وجودی که می‌آید و انسان را در مسیر صحیح قرار می‌دهد، مهم است؛ نه فقط شنیدن‌ها، شنیدن‌ها کمک می‌کند. آنها مساعد هستند ولی آن پایه‌ای که در ابتدای قضیه ریخته شده است، مهم است. وقتی می‌خواهند یک ساختمان بسازند یک پایه‌ای می‌ریزند و یک فونداسیون تشکیل می‌دهند، آنکه اول ریخته شده، آن مهم است که چه آلیاژی در

---

[1] الکافی، ج ۳، ص ۲۱۷؛ اربعین در فرهنگ شیعه، ص ۸۶.

آن به‌کار رفته است، سیمانش درست بوده یا تقلبی. آیا سیمانش را در شرایط مساعد با ترکیب خاص به‌کار بردند یا نه؟ چون بقای آن هم شرایطی دارد، هوا باید هوای خنکی باشد. هوای گرم مضر است. آن وضعیت باید جوری باشد که در طول بیست و هشت روز آن قوام خودش را داشته باشد ـ رفقایی که اطلاعات مهندسی دارند اگر صحیح می‌گوییم تأیید می‌کنند و اگر خطا کردیم تصحیح کنند ـ اینها باید تا بیست و هشت روز شرایط مساعد داشته باشد وقتی‌که کاملاً رسید آن‌موقع پایه را بگذارند، الآن از روز بعدش می‌گذارند! نه این درست نیست. وقتی کاملاً جا باز کرد ببینند این خراب بوده یا نبوده، در چه شرایطی بوده است؟ بعضی فقط خاک می‌گذارند. بعضی فقط شن می‌گذارند، بعضی خاک رس می‌گذارند و بعضی آهک می‌گذارند. در آن زمان سابق سیمان نبود و آهک را با ساج و امثال‌اینها مخلوط می‌کردند. این مناره‌هایی که می‌بینید همه از این ساخته شده است که خیلی هم دوام دارند. این بسته به این است که در زمان پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم و ولی خدا در زمان ارتباط با او چه

فونداسیونی برای خود ریخته‌اید! این مهم است! این هرچه باشد آن بنایی که روی آن می‌آید براین اساس است که قابل تحمل است یا نه؟ یک باد و زلزله می‌آید بهم می‌ریزد، دیگری ده ریشتر هم بیاید نگهش می‌دارد. چون پایه و اساسش محکم است. همین قضیه را ما دیدیم. مرحوم آقا در میان ما کم نبودند. چند سال در میان ما بودند؟! ایشان در سن هفتاد و یک سالگی از دنیا رفتند. حداقل از سی و پنج سالگی مشغول این مطالب بودند. سی سالگی، چهل سال ایشان حرف زدند. عجیب است دیگر واقعاً! آخر چهل سال یک نفر حرف بزند، مطلب بگوید، راه و روش خود را بیان کند! من می‌گفتم: اگر کسی دو ماه پیش ایشان بیاید کافی است و مطلب را می‌گیرد. چهل سال، سی و پنج سال، سی سال ایشان چه مستقلاً و چه در ارتباط با استادشان مطالب را برای مردم بیان کردند. یک‌دفعه می‌بینی با رفتن ایشان همه چیز رفت. چون ما با عقل خودمان و با ملاکات عقلی خودمان نبودیم، با حالات بودیم، با روش‌ها بودیم با نورانیت ایشان سیر و صفا

می‌کردیم، با کلمات شیرین و توضیحات و تفسیرهای گوارای ایشان حال می‌کردیم، ولی آیا آن مطلبی را که ایشان می‌گفتند در همان موقع در خود جای دادیم یا فقط حال کردیم؟! آنچه در آن موقع ایشان بیان می‌کردند آیا بنا گذاشتیم که ما این‌چنین باشیم یا فقط اشکمان جاری بود و به سیمای ملکوتی ایشان نگاه می‌کردیم و از افاضات ایشان بهره‌مند بودیم و چه حالی و چه هوایی بود! حالا هم دست روی دست بگذاریم و بگوییم چه زمانی گذشت و چه دورانی بود. ای کاش آن دوران برگردد! با کدام یک از اینها ما سیر کردیم؟ آیا آن موقع سیر ما عقلانی بود یا سیر ظاهری؟! آنچه که در بعضی از اذهان هست و این مطالبی که عرض کردم، برای رفع آن ابهامات است.

منظور از احتیاج به استاد و تبعیت از او

مرحوم آقا ـ رضوان الله تعالی علیه ـ در کتابشان فرموده‌اند که انسان احتیاج به استاد دارد ولی نه اینکه استاد در هر شرایط و به هر کیفیتی برای انسان حاصل می‌شود. چنین مسئله‌ای نیست! البته بنده این

مسئله را در جلد سوم اسرار ملکوت[1] به طور مبسوط توضیح می‌دهم ولی قضیه این‌طور نیست. منظور ایشان این است که اگر مشیت الهی تعلق گرفته است بر اینکه انسان به استاد برسد نباید تأمل کند. مگر خود ایشان استاد داشتند؟! آیا هر کسی که بخواهد به استاد برسد فردا صبح که لباسش را پوشید مگر استاد دم در ایستاده و زنگ می‌زند؟! باید تحقیق و تفحص کند. کسی نگفته که لباس بپوشد و پاسپورتش را بردارد و ویزا بگیرد و در تمام کشورها بگردد. تصمیم واقعی بر اینکه انسان خود را در اختیار قرار دهد، این فرد اگر استاد در قبالش آماده و مهیا شد باید بپذیرد وإلاّ برای خود ایشان هم اتفاق افتاده که سال‌ها به استاد نرسیده بودند. آنچه ایشان در کتاب نسبت به اطاعت از بعضی از افراد نوشته‌اند جنبهٔ تأدّب داشته است، ایشان به‌خاطر زیادی رعایت ادبی که می‌کردند، اسم بعضی را برای خود استاد گذاشته بودند ولی ما خبر داریم که قضیه چه بوده است.

---

[1] رجوع شود به اسرار ملکوت، ج ۳، مجلس پانزدهم و شانزدهم.

انسان به‌عنوان راهنما احتیاج به استاد دارد نه به‌عنوان یک اصل. حالا که این استاد نبود بنابراین هیچ خبری نیست و وقتی استاد پیدا شد قضیه تمام شد و هیچ ارتباطی به بنده ندارد، همین‌که استاد را پیدا کردی برو و در خانه بنشین؟! این‌طور نیست! تازه اوّل دردسر است، تازه اول گرفتاری است که «عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکل‌ها».[1] تابه‌حال که اطلاع نداشتی یک تکلیف از تو می‌خواستند. حالا که اطلاع پیدا کردی، تکلیفت صد برابر شده است، صد برابر! تابه‌حال نمی‌دانستی یک جور با تو برخورد می‌کردند، حالا که اطلاع پیدا کردی یک‌به‌یک به حساب می‌رسند و یک‌یک مو را از ماست بیرون می‌کشند. استاد مثل طبیب می‌ماند. وقتی انسان به طبیب می‌رسد، تازه باید به نسخه‌اش عمل کند. همین که نزد طبیب رفتیم و ویزیت را پرداخت کردیم و نسخه را بیاوریم و روی طاقچه بگذاریم! فردا هم مریض بی‌بروبرگرد می‌میرد،

---

[1] دیوان حافظ (قزوینی)، غزل ۱:
ألا یا أیها اساقی أدر کأساً و ناولها *** عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکل‌ها

شوخی هم ندارد. نه آقا باید عمل کنی، گفته: به بیمارستان ببر باید بیمارستان ببری، گفته: فلان آمپول را بزن باید بزنی. در دیفتری یک مقدار دیر بجنبی خفه می‌کند و می‌کشد. اینجا در پیچش روده گیر کرده شش ساعت بماند فوت کرده، فوری باید عمل کنی. یک انفارکتوس[1] کرده و باید فوراً به بیمارستان برسد، داروهای ضدّ انعقاد بزند و مراقبت‌های ویژه باید بکنید. اگر نکنید مریض می‌میرد. به رفتن پیش طبیب مطلب تمام نمی‌شود، مرحوم آقا می‌فرمودند. ایشان به من این را فرمودند که ما در خدمت آقای حداد که بودیم این‌طور نبودیم؛ استاد با انسان به همان کیفیتی برخورد می‌کند که او روی انسان حساب باز می‌کند، نه بیشتر. اگر انسان ده درصد را بدهد استاد هم ده درصد با انسان برخورد می‌کند نه یازده درصد، اگر انسان بیست درصدش را بدهد، استاد هم بیست درصد برخورد می‌کند و اگر سی درصد بدهد، سی درصد برخورد می‌کند. مسئله این‌طور نیست، شما فکر کرده‌اید که فقط یک نان و

---

[1] فرهنگ فارسی عمید: «انفارکتوس: سکتهٔ قلبی»

حلوایی هست؟! نه‌خیر، این‌طور نیست!

مقصود از تمرین عقلانی نسبت به دستورات استاد و تطبیق دادن نفس با موقعیت او

ایشان می‌فرمودند: «من وقتی پیش مرحوم آقای حداد بودم خودم را می‌کشاندم تا به آنچه که آنجا هست برسانم.» می‌کشاندم یعنی چه؟ یعنی ما مطالب ایشان را نمی‌فهمیدیم و ادراک نمی‌کردیم. ایشان یک مطلب می‌گفت، من این مطلب را در خودم بالا می‌بردم و پایین می‌آوردم و خودم را منطبق می‌کردم، تمرین نفسی می‌کردم؛ این را می‌گویند: تمرین عقلانی. در خودم تمرین می‌کردم، نسبت به مطلبی که گفته شد می‌کشاندم و می‌آوردم و نزدیک می‌کردم. او یک پله بالاتر می‌رفت، دوباره من همین‌طور می‌آمدم و آن مطلب را می‌گرفتم و معتقدات خودم را مطابق با مطلب او چک می‌کردم و اگر می‌دیدم مخالفت دارد، چون می‌دیدم حق است تجدیدنظر می‌کردم تا این تغییر تحقق پیدا کند، این دگردیسی در نفسم تحقق پیدا کند و به آن مطلب می‌رسیدم. حالا می‌دیدند که آقا سید محمدحسین

رسید فردا یک چیز بالاتر می‌فرمودند. و مدام بالاتر و بالاتر! اگر از همان اول بیاید و یک حرف را بگوید همان‌جا قضیهٔ سکته است و تحمل نمی‌تواند بکند. شما خیال کردید که اسرار الهی چه هست؟! سرّ به چه چیز می‌گویند؟ سر به همین می‌گویند که اگر یک چیز را به شما بگوید، همه می‌گویند: آقا این کافر است و همه از در بیرون می‌روند. این اصلاً کافر است و کفر می‌گوید. این چیست که می‌گویی؟! او چه کار می‌کند؟ البته بنده که این‌طور نیستم بنده جزو اولیای خدا نیستم. وسط دعوا نرخ تعیین نکنید، بنده مثل شما هستم و با شما هیچ فرقی نمی‌کنم و فقط برای شما راه را بیان می‌کنم که راه همین است و مطلب همین است و به آن مقدار که خودمان را عوض کردیم به همان مقدار آنها با ما هم‌طراز می‌شوند. اگر دیدند خودمان را به آنجا نرساندیم آنها هم همین پایین هستند، یک سال و دو سال و پنج سال و ده سال و بیست سال و صد سال. عجب آقای خوبی است و عجب سیمای خوبی دارد و در همین عجب عجب‌ها نگه می‌دارد تا وقتی که می‌گوییم:

﴿إِنَّا لِلَّهِ وَ إِنَّآ إِلَيۡهِ رَٰجِعُونَ﴾[1] همین‌طور نگه می‌دارند! اصلاً بروز نمی‌دهد، اصلاً از خود تراوشی نمی‌کند و اصلاً مسئله‌ای غیر از آنچه که برای انسان قابل قبول است، در آن رتبه‌ای که دارد بالاتر نمی‌رود، ابداً و ابداً! می‌آید و می‌خندد و می‌گوید و دعوت می‌کند و انعام می‌کند و بخشش می‌کند؛ همهٔ اینها انجام می‌شود و انسان هم راضی می‌شود و خوشبخت و خرسند می‌شود ولی این ده درصد است و دیگری هم پیدا می‌شود که بیست درصد است با او بیست درصد است، یکی هم پیدا می‌شود مثل مرحوم آقا و مرحوم آقای حداد که می‌شود صد در صد، هرچه می‌گوید می‌بیند پا به پایش می‌آید. این را به او می‌گوید، اگر آمد این را می‌گوید، اگر پذیرفت آمد و آمد تااینکه مراتب یکسان می‌شود. حالا که یکسان شدی پس هرچه در نفس قرار دارد در اینجا به نحو آینه منعکس می‌شود. لذا ایشان(مرحوم آقای حداد) می‌فرمودند: «فلانی، من هرچه داشتم به پدرت دادم» همین است دیگر.آمد و

---

[1] سوره بقره (۲) آیه ۱۲۶.

آمد و آمد! استاد آن طور نیست که شما خیال می‌کنید! او روی آن چیزهایی که خلاف توقع ما است دست می‌گذارد. نه‌اینکه خیال کنی همیشه حلوا دهانت می‌گذارد. اگر این‌طور باشد که تمام چهار میلیارد جمعیت دنیا شاگردش می‌شوند. اینهایی که همه از حق فرار می‌کنند، به‌خاطر همین است و می‌گویند: آقا، پا روی دم ما نگذار.

نحوهٔ تربیت استاد کامل براساس «طبیبٌ دوّارٌ بطبّه»

شخص فاضلی در طهران هست و در دوران طلبگی ارتباطی هم با ما داشت، پیش ما آمد و گفت: «فلانی من می‌خواهم پیش پدر شما بروم.» گفتم: فلانی پدر ما به درد شما نمی‌خورد. گفت: «چرا نمی‌خورد؟! شما در اینجا هستید و به یاد ما نیستید.» گفتم: من یک شمّه‌ای از پدرم برای شما نقل می‌کنم. خواستی برو و نخواستی نرو. گفتم: بابای من با تمام کارهایت کار دارد، با منبرت کار دارد، با محرابت و زنت و بچه‌ات و کیفیت ارتزاقت و کیفیت مطالعه‌ات و رفقایت و رفت و آمدت کار دارد. فکری کرد و گفت: «پیشش می‌آیم ولی به‌شرط اینکه پا روی دم

من نگذارد!» گفتم: پس از همین‌جا تشریف ببرید و نگذارید که ایشان پا روی دم حضرت‌عالی بگذارند! بلند شد رفت و دیگر از او خبری نشد. البته گاهی ارتباط داریم ولی دیگر از آن مطالب خبری نشد. او آنجا ننشسته که هیئت‌وار دورش بنشینند و سینه بزنند! او کار دارد و وقت ندارد، زندگی دارد و هزارتا کار دارد، آمده و وقت و فهم و عمرش را برای ما گذاشته است؛ ما جُهّال عوام، آن هم بعداً آدم از این طرف بشنود و از آن طرف رد کند، مگر بنده مریضم؟! مگر بیکارم؟! او بلند می‌شود و روی آن چیزهایی انگشت می‌گذارد که مخالف با طبع ما است، مخالف با حیثیات و توقعات و نیات ما است و آنچه ما برای خودمان در ارتباط و کار و معاشراتمان اصل قرار دادیم. یک‌دفعه می‌بینیم دست روی همان گذاشت. می‌فرماید: آقا از فردا این کار را نباید بکنی. از فردا همه چیز به هم می‌خورد.

این همان چیزی است که در زمان رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم بود! این همان قضیه است! مگر ایشان این کارها را نمی‌کردند؟! البته اگر در شخص استعداد می‌دیدند این کار را می‌کردند، در

بعضی از اوقات هم مسائل دیگری پیش می‌آمد که دیگر آن شخص نمی‌بایست بیش از این مزاحم باشد. یک مطالبی می‌گفتند که طرف راهش را بکشد و برود و به همین کیفیت باشد. این کار را انجام می‌دادند و همه هم این کار را می‌کنند. این روش، روش همه بود. این چیست؟ این همان رشد دادن و حرکت کردن و رسیدن تا آنجاست. امیرالمؤمنین علیه‌السّلام راجع به رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم می‌فرماید: **«طَبیبٌ دَوّارٌ بِطِبِّهِ.»**[1] پیغمبر طبیبی بود که داروهایی که انتخاب می‌کرد گاهی تلخ بود. کپسول‌ها و قرص‌ها گاهی تلخ بود. مثل حالا نبود که روی هر داروی تلخی روکشی بکشند. گاهی احتیاج به جراحت دارد آن هم نه جراحتی که از اول تا آخر بیهوش کنند و نفهمد چه شد. سابق اطبّای قدیم که جراحی می‌کردند، آن موقع بیهوشی نبود، داروها و گیاهانی بود که تا حدودی سر کننده بود و عمل می‌کردند، معده و آپاندیس را عمل می‌کردند و پدر این بنده خدا در می‌آمد و دست‌ها را می‌بستند

---

[1] نهج البلاغة (صبحی صالح)، ص ۱۵۶.

که این حرکت نکند که از شدت درد این نمی‌تواند تحمل کند. گاهی از اوقات مسئله این‌طور است، یعنی رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم می‌آید و دست می‌گذارد در جایی که از اینجا باید عبور کنی، عبور نمی‌کنی همین‌جا می‌ایستی. این مرام و مکتب بزرگان و مکتب سلوک است.

اینکه می‌گویند: انسان احتیاج به استاد دارد درست است، ولی استاد کیست؟ مرحوم آقا مگر استاد نبودند؟! احتیاج انسان به استاد یعنی احتیاج انسان به راهنما، نه به یک شکل ظاهری که در یک جا بنشیند و انسان دستش را ببوسد، نه این نیست. احتیاج به یک راهنما که آن راهنما در هرجا می‌تواند تحقق پیدا کند، یا شخص استاد است یا راهنمایی‌هایی که کرده یا مطالبی که نوشته است. تمام اینها همان حقیقت استاد است که در سلوک عقلانی به این مسئله ما می‌پردازیم.

البته آنچه که مدّ نظرم بود و فرصت نشد این بود که سلوک عقلانی با این کیفیت انسان را از دو خطر حفظ می‌کند: یکی قشرگرایی و دوّم لاابالی‌گری. البته با توجه به وقت و خصوصیت و مطالبی زیادی

که امروز خدمت رفقا عرض کردیم إن‌شاءالله این مسئله را در جلسه بعد خدمت رفقا عرض می‌کنیم تا از جلسات بعد به همان روالی بپردازیم که در جلسات گذشته مطالبی در سلوک عقلانی خدمت رفقا عرض می‌شد.

اللهمَ صلّ علیٰ محمّد و آل محمّد